این دش را خدای خود خوانده — وان سخن وارد دین را فشانده
این یکی سجده وان دگر بخیم — این یکی در امید و آن در بیم
همه ناخوب سیرتان بودند — همه اعمی بصیرتان بودند
عام قانع شده برین دین — خاص مشغول در نشیمن دین
دین حق روی خود نهان کرده — هر یکی دین بدعیان کرده
بدعت و شرک پر برآورده — زندقه جمله سر برآورده
این تقلید عرزه در بند — وین تبجیل بیهده خرسند
گوش سرشان هوس شنوده ز دیو — هر یا نشان هوس نموده ز دیو
شده نزدیک عام و انشند — سفه و جهله و فضولی بند
خاص در بند شهوت و لذات — عام در بند هزل و ترهات
مندرس گشته علم دین حدیث — همگنان ژاژخای و یاوه درای
غرخود جسته بر بهانه علم — عقل پوشیده در میانه علم
راستیها ز بیم بند و طلسم — روی پوشیده چون الف در میم
خاصگان چون بخانه باز شدند — عامه هم با سپر مجاز شدند
آن یکی زقه بر ره موسی — وان دگر مقتدای او عیسی
کیش زردشت آشکارا شده — پرده رجم پاره پاره شده
ملک توران و ملک ایران — شده از جور یکدگر ویران

پر جهالت جهان و پر نیرنگ | بر خردمند راه دین شده تنگ
بانگ برداشته سحرگاهان | سگ و خر در جهان کمراهان
ای سنائی چو بر گرفتی کلک | در معنی کشیدی اندر سلک
چون بگفتی ثنای حق اول | پس بگو نعت احمد مرسل
چون ز توحید گفته شد طرفی | گفت خواهم از انبیا شرفی
خاصه نعت رسول بارنشین | آن پیغمبران بهین و گزین

الباب الثانی فی نعت النبی صلی الله علیه وآله واصحابه وصفت
خلقه وخلقه ومعراجه وفضیلته علی سایر الانبیاء صلوات الله
وسلامه علیهم اجمعین وصفت بدایته وکمال عقله وکرامته وانشراح
صدره وسنته وانباء فی بدو شانه وبعثه وارساله وحسن خلقه صلوات
علیه وعلی عشیرته روحه وقال الله تبارک وتعالی ان الله وملائکته
یصلون علی النبی یا ایها الذین آمنوا صلوا علیه وسلموا تسلیما وقال الله
تبارک وتعالی انا ارسلناک شاهدا ومبشرا ونذیرا وداعیا الی الله
باذنه وسراجا منیرا وقال الله تبارک وتعالی وما ارسلناک الا رحمة
للعالمین وقال لعمرک وقال النبی صلی الله علیه وآله وسلم انا
سید ولد آدم ولا فخر آدم ومن دونه تحت لوائی یوم القیمة
ولا فخر وقال لا فخر فخری وقال کنت نبیا وآدم بین الماء والطین

احمد مرسل آن جهان سخن — زندگانی هست و زندان کن
شرع او را فلک سلم کرد — خانه بر بام چرخ اعظم کرد
آن سپهرش چه بارگاه از آن — آفتابش که احمد مرسل
نامد اندر سراسر آفاق — پای بند چنوی بر میثاق
اندر آمد ببارگاه خدای — دامن خواجگی کشان در پای
پیش وی کرده سجده عالم دون — زنده گشته چو سجده ذوالنون
زنده جان پاک آدم او — معنی بکر لفظ محکم او
جان عاقل جهان باو بیند — زانش بر جان خویش بگزیند
انبیا ریختند از در او — هرچه شان بود بر سر او
تا شب نیست صبح هستی زاد — آفتابی چنو ندارد یاد
همه شاگرد او مدرسشان — همه مزدور او مهندسشان
دل کند چشم را بآسانی — میزبانی بروح حیوانی
آستان درش ز روضه این — بود بستان روح روح الامین
گوش کش در ولایت تقدیس — صحن او بام خانه ادریس
او سری بود عقل کردن او — او دلی بود انبیاتن او
کرده با شاه پرطاوسی — جلوه در بوستان قدوسی
جان او خواند پیش از آمد خلق — ابجد لم یزل ز تختهٔ حلق

آمد از رب سوی زمین عرب / چشمهٔ زندگانی اندر لب
قابلی چون عتیقش اندر بر / قاتلی همچو حیدرش در بر
فیض و فضل خدای دایه او / فر و پرهای سایه او
جان او دیده ز همان قدم / زادن عقل و عالم و آدم
بلکه از عقل بیشتر دل او / دیده صنع خدای در گل او
گفت او را بوقت وحی و جلی / جبرئیل امین و لا تعجل
بود چون نقش صورت خویشش / ماجراهای غیب در پیشش
عالم خیر و را نظام بداد / غرض نفس کل تمام بداد
دست کرد و ز لطف نورش کاش / شرق و غرب از دل برون دلش
آدم و آنک سمت جان داشت / پای دامانش گریبان داشت

فی ذکر معراجه صلوات الله علیه

بر نهاده ز بهر باغ قدم / پای بر فرق عالم و آدم
دو جهان پیش همتش بدو جو / سر ما زاغ و ما طغی بشنو
بارگیش سوی ابد معراج / نزد بانش سوی ازل منهاج
گفته سبحانش الذی اسری / شده زانجا بمسجد اقصی
شده از سخرهٔ ما سوی رفرف / قاب قوسین بلطف کرده بکف
گفته و هم شنیده و آمده باز / هم در آنشب بجایگاه نماز

در او بوده جای روح القدس — پای او سجده جای روح الامین

خلق او مایه روح حیوان را — خلق او دایه نفس انسان را

از نمک رخساره زحل کاهش — نقش پیشانی قمر ماهش

شرف اهل حشر فرش کش — لوح محفوظ ملک در کش

بوده در مکتب حکیم و علیم — لوح محفوظ بر کنار حکیم

جسم و جان کرده در خزانه راز — پیش محراب ابروانش نماز

نعت آن روی والضحی آمد — صفت زلف ما دلی آمد

بوده مقصود آفرینش او — انبیا را بسان بینش او

یافته بهره‌ای خواجه دین — رتبت شیر چرخ و کاوین

پیش از اسلام در بدایت خویش — دیو کش بوده در ولایت خویش

کرده در کوی عاشقی بر باد — جان و دل آنچه آمنه شاد

دولتش چون گذاشت عیار را — راه بنمود مر بحیرا را

آمنه غافل از چنان دری — دهر نادیده آنچنان حری

وز حلیمه فطام یافته او — در ممالک نظام یافته او

ورنه نگذاشتش جنین دین — پرده آمنه بروح امین

کشته عمان و راعد و در راه — وز بزرگش ناشده آگاه

قلزم دین نشد بجز رهبر — دولتی جز بدولت احمد

فطام طفل از شیر: سر فتن

شیخ را از ساز داده چو ساز — خاک را بر وی داده چو آب
او بدو بوده بنده از سر جد — همه عالم ز پای او مسجد

فی فضله علی سایر الانبیا صلوات الله وسلامه اجمعین

خلق او از نفیس تر موکب — غرض او از شریف تر منصب
از همه انبیا چو بخشش رب — یک تنست و همه است این عجب
علم او میزبان عالم داد — شرع او شحنهٔ خدایا باد
آمد از وی سوی زمین عرب — چشمهٔ زندگانی اندر لب
هم عرب هم عجم مسخر او — لقمه خواهان رحمت از در او
در جهانی فکنده آوازه — با خود آورده سنتی تازه
گشته ادیان خلق سیرت او — منت ادراک بر بصیرت او
رشد قومی براه حق جویان — اهد قومی ز خوی خوش گویان
تیغ قرآن شده ورا معجز — نشود شرع او خلق هرگز
او چو موسی بعلی و راهارون — هر دو یکرنگ از درون و برون
هر که نزد در آمده بر او — نام روفی نهاده بر سر او
خاتم شرع خاتمت در فم — صدق الله نبشته بر خاتم
از پی صورت دل و جانش — پیش حکم خطاب فرمانش
نفس بر چشم همچو نرگس تر — عقل بر گوش همچو سیسنبر

قدر شبهای قدر در کل او — روزهای قیامت از دل او
حلقه حلقها بحلقه موی — شحنه شرعها بشحنه روی
غرض کن ز حکم در ازل او — اول الفکر و آخر العمل او
بوده اول بخلقت و صورت — وآمده آخر از پی دعوت
راز حق پرده محارم او — نفس کل صورت مکارم او
بوده در فرضه خطیره انس — مادرش امر و دایه روح القدس
منصب قد چو سرو آزاده — شمسه عقد آدمی زاده
قد او هر که از بهی وجهی — سخره کردی بقد سرو سهی
صبح صادق چو دید پرتو او — آفتابی بزیر کند ماه
شرع و دین چار طبع و شش سوی او — عقل و جان گوهر دو گیسوی او
اندران گیسوی سیاه و سپید — دوخته خلق کیسه های امید
بنفشه تا موی چون ستاره بباغ — وان دیگر سیاه چون پر زاغ
لون او ماه را چو گل کرده — بوی او مشک را خجل کرده
کرده همراه با ازل نسبش — گشته همراز با ابد دبش
دیده از چشم و دل نبوده صدا — از دریچه ازل سرای ابد
کرده از بر بکلت فردی — سوره و صورت جوانمردی
من نگویم که غیب دان بوده — گرچه از چشمها نهان بوده

بغیر دان در بیشمن گمان
بغیر آن فانی بکن و بگمان
در زمانی بکن و بگمان
کفن او بن
کفن ما ما علم
دانکه بود بی گمان و دلش
دم های جنون از دلش
بکن بی بن بجهان آمد
بکن بی بن روان آمد
بر زمانی بکن بی بن
بر او ان طارم کبر
پای کوبان و کس و شش ازل
بر نهان و افتاده و الف و بل

نکته
عرضه

چرخ تا شد جدا از کوهر او ی — هست از آن کاه باز کوهر جوی

آسمان از جمال او ز زمین — خاک بیزی شدست کوهر چین

نطق او هر چه در عقول نهاد — روح بر دیده قبول نهاد

یک سخن زو جهان معنی — یک نظر زو صد جهان تقوی

نام او هم تک است با تقدیر — کام او هم هست با تیسیر

وصف او روح در زبان دارد — یاد او آب در دهان دارد

شرع شد از هدایتش کبری — قدری شد بسعی او جبری

خلق او آمد از نکو عهدی — روح عیسی و قالب مهدی

یافته دین حق بدو تعظیم — خلق او را خدای خواند عظیم

چون در آمد صدف کشای ازل — پر گهر شد دهان علم و عمل

دین بدو یافت زینت و رونق — زانکه زو یافت خلق راه بحق

رو روان از احمد مختار — انکه دی نابود شد دیدار

تا بخشا دلعل او کانرا — سمعها شمعها نشد جان را

زکش چون ذات زکشتی — زهره در حال نوحه کرکشتی

چون جمال رخ نهان کردی — خانه بر خود چو بوستان کردی

چون شدی تنکدل از اهل مجاز — بتماشا شدی بباغ مناز

چون ز اشغال خلق درماندی — بارها بلال را خواندی

مهرش ادریس را بداد و نوید — لطفش ابلیس را نکرد بمید
سایه پروردگان عالم غیب — بهرشکهای رشک و شهبت و ریب
رزقه زور عطا بچرخ کبود — تا بگردون آفتاب فرود
ذوق شوقش ز نیک و بد کوتاه — جسم جسمش ز روح روح آگاه
همه خلق و فا و بسط و فرح — شرح این بعثتها الم نشرح

فی انشراح صدره علیه السلام

سینه او گشاده روح نخست — هرچه ناپاک دید پاک بشست
درد برداشت در زمان ایروی — وز رنگشاد هیچان ازوی
بهران تا کند درین بنیاد — چون رفو بند از رفو گرداد
از پر جبرئیل گشت درست — آن جراحت بامر ایزد جست
دل او بود از خیانت پاک — چون ز اشکال بند تخته خاک
رقم دست قسمت جا زا — تخته خاک امر یزدان را
انبیا گرچه محتشم بودند — هر یکی صفدر آن رقم بودند
پیش بودند زپی دوش — پیش بودند بهر افزونش
گرچه پیش اند و پیش ازین چه عجب — پیش صفدر پیشی رقم است
واسطه کیست پیش پرده سرای — جز ازو در میان خلق خدای
گر شریفند و گر وضیع همه — گرم او بود شفیع همه

فی نزول فرض الصلوة ليلة المعراج

در آن شب که از عرش تا فرش
بکان تفت ای روحانی
عقل با حضارت بشمانی
قدم صدق با فرش عقل ازوی
از قبول این عقل ازوی
ام صلاح کامل عقل ازوی
عقل دانا کاکش بیابد بود
عقل دین کم او بست ازوی
دانا گردد با فرش عقل ازوی

عقل در کتب هدایت اوست — زیرکی عقل از بدایت اوست
من نکردم زنیم گمراهی — عقل کل را با مرا للاسیه
عقل داود وار در محراب — پیش او خر را کعاو اناب
پیش او عقل قد حمید درود — تو بپای او بدیده رو د
نقل جان ساز هرچه زوشد نقل — که بایمان رسی بحق بعقل
ره نمای تو راه ایمان است — عقل در راه خویش حیرانست
عقل تو در مراتب دل و تن — زندگانی ده است و زندان کن
عقل جز دکار سپهری نکند — لیک با دین برابری نکند
عقل و فرمان کشیدنی باشد — عشق و ایمان چشیدنی باشد
این دو بیرون عقل و جان خیزد — این بدان و آن بدین بیامیزد
شرع او روح عقل حیوانیست — رای تو دیو نفس نفسانیست
چون بران پیش چشم زخم زن — رای این پیش شرع او کردن
هر کجا شرع روی خویش نمود — رای در گرد شمع او فرسود
هست با شرع کار رای و قیاس — همچو پیش کلام حق وسواس
راه شرع آنکه نفس را سوزد — رای عقل آنکه شعله افروزد

وما ارسلناک الا رحمة للعالمین

چون تو ماری از هوا و هوس — رحمة العالمین طبیب تو بس

سخن او ترا برد به بهشت — ادب او رهاندت ز کشت

پی او گیر تا سری گردی — خرقی زود جوهری گردی

جان فدا کن تو در متابعتش — گر نداری سر مقابعتش

او دلیل تو پس تو راه مجوی — او زبان تو پس تو یافه مگوی

وهم و حس و خیال رهبر تست — زان همه مقام تو بر تست

مرد همت نه مرد نهمت باش — چون پیامبر نه زامت باش

سوی حق بی رکاب مصطفوی — نرود پایت ار چه بس بدوی

تا قدم بر سر فلک نزنی — با وی انگشت بر نمک نزنی

شرع می ساقی شراب وست — اسم نقش است و آفتاب وست

هرچه او گفت امر مطلق دان — وانچه او کرد کرده حق دان

قول او حتم دان تو چون قرآن — لفظ او جزم دان تو چون فرقان

دل پر درد را که بیند و نیست — هیچ تیمار دار چون او نیست

از کرم تر هوا و تر هوسی — مهربان تر ز تست بر تو بسی

بر تو از نفس تو رحیم تر است — در شفاعت از آن کریم تر است

سوی جان پلید کی پوید — هست او پاک پاک را جوید

پاک شو پاک رستی از دوزخ — گر رهاند ترا از آن برزخ

باز آن گر حرام دارد خور — دوزخ او را ز خلد اولی تر

سفاح
زنا کردن و
خون ریختن

فر

فتنه
حلوا نیست

نبرد
نوت

کی شد اورکش از بلندی و نور | از زجاجی و از حلبی دو کور
ای فسرده و مانده زار و خجل | در جحیم تن و جهنم دل
غضبت کرد فسرده و بر دجحیم | که دهد شهوتت شراب حمیم
که کند شیر کینه و خوک نیاز | که زند مار حقد گرزدم آز
که شرار غضب شود با شیر | که کشد غل و غش ترا بسعیر
در شکن بوم بام قلب سلیم | بکلاسی و در گذر ز کلیم
در دوزخ فراز کرده و بس | میپری در بهشت دیگ هوس
از برون شوقت ز غفلت شاد | وز درون عقل جانت با فریاد
مصطفی بر کنارهٔ برزخ | ردا آویخته در دوزخ
تا رهاند ترا ز دوزخ زشت | پس رساند ترا بصحن بهشت
گر ترا دیده هست و بینائی | چون ز دوزخ سبک روان بائی
سنت است آن ردای احمد این چیز | در ردای محمدی آویز
کاسمانست احمد مرسل | اولش آخر آخرش اول
امتانش چو قطرهٔ باران | کاول و آخرش بود چو میان
دانهٔ جان بخردی خواهش | دفتر راز ایزدی دانش
اندرین کارگاه کون و فساد | کار و بارش دو بود فقر و جهاد
چون نیم مرد و رش و ایوانش | من غلام غلام دربانش

نام او بردی از جهان مندیش | جور دندان زنان خود آید پیش
هرچه دانی درایت او دان | وانچه یابی عنایت او دان
عقل از آن نامدار مشهورست | که در این کارگاه مزدورست
جان از آن در مقام عز و بقاست | که از آن روی در امید لقاست
جان که از وی رانخواهد دید | نیست جان بلکه پارکین پلید
دوزخ از نام او چنان برمد | که ز لاحول شیطان برمد
خاک او باش و پادشاهی کن | آن او باش و هرچه خواهی کن
هرکه چون خاک نیست بر در او | گر فرشتست خاک بر سر او
زین در از هیچ عقل بگریزد | همچو پرده اش فلک بر آویزد
عقل کل بی هباش چیز نشد | تا نشد چاکرش عزیز نشد
عقل چون بر مصطفی نام | نفس کلی کشد زبان در کام
عقل و جان زاید دولت احمد | او بقا ساخت از بقای ابد
چو هرش چون زکان و کن بکست | در مگر گاه آسمان ز دست
ز آسمان گرچه یافرانشد | تا منیش ز گرد باز نشد
که در آمد بجنبد محمد حسن | از جهان تیهی بعالم پر
کیست جزوی بکو شفیع رسل | بر سپر جبرئیل و بر سر پل
شد ز قومی براه حق جویان | اهدقومی ز خوی خوش گویان

پارکین
گرست که آب
کیف در آن
جمع شود

نوح در حصن عصمت جسته — روح بر حاجبی میان بسته

تاج بر سر نهاده میکائیل — غاشیه بر کتف دوان جبرئیل

موسی سوخته بر آوز تو — ارنی گوی گشته بر در تو

با ثنای تو عقد بسته بهم — در عزب خانه عیسی مریم

بر گرفته ز عرش پرده نور — بر دهان نای مانده خواجه صور

منتظر مانده بر یسار و یمین — با طبق روح قدس و روح امین

رفعت ادریس از ثنای تو یافت — سدره جبریل از برای تو یافت

خضر آتش بآب سینه سپرد — الجبوان ز خاکپای تو برد

بسته بودی نقاب درویشی — چون گشادی تو قفل درویشی

شرف قاب از آن نقاب فزود — رفعت عرش زینت از تو ربود

جان روحانیان دل تو بدید — دیده بر سر نهاد و پیش کشید

اهل هفت آسمان نهان مانده — سر انگشت در دهان مانده

هشت در چاه طبع بی فریاد — بر صهیب و بلال تو بگشاد

هفت در مهر کرد همت تو — بر دل عاصیان امت تو

روی روحانیان سوی درست — کامشب آیین عرض لشکر تست

شده از پویه رخت ذوالنون — آمد از بطن حوت و بحر برون

صالح و لوط و هود منتظراند — حال پرسان ز یوشع و خضراند

یوسف اندر ره تو استاده — این یامین بر ده فرستاده
انتظار تو کرده پیر شعیب — رفته اندر درون پرده غیب
چرخها را لعب زمین دادند — اختران نورهای دین دادند
از زمان آمدند بهر ثبات — جمعه و هر دو عید و قدر و برات
از مکان آمدند قدها خم — مکه و یثرب و حری و حرم
منتظر مانده در سرای قرار — طبق آسمان و دست نثار
نقل ارواح گشته نقل از تو — تحفه از سر گرفته عقل از تو
صورتت دید مر ببینا دین — هوش از سر گرفت هوش یقین
نفس کل آب رانده در جویت — عقل کل خاک گشته در کویت
فلک آورده بهر مهمانی — بره و گاو را بقربانی
آمده دست آسمان در کار — گشته انجم گسل ز بهر نثار
ریخته عرش زیر پای تو در — ز آسمانها طبق طبق گوهر
زحل و مشتری سیم و زر — کرده خاک در ترا تاریخ
شمس با زهره رامش افزایان — در کهت از بنفشه آرایان
تیر باریک بین تیز اندیش — ماه قمر بر درت شده درویش
هفت سیاره و دوازده برج — شده نام ترا ستاره و درج
قبه بر فرق آفتاب زده — راهرا جبرئیل آب زده

چه کنی با نقاب عالم حسن / نور رخسار تو نقاب تو بس

ای بیاقوت گفتن و گردن / گردنان را غلام خود کردن

کافری گشته از قد و قم تو / کفر یک سر فرو شده بر من

دین و کفر از تو موسی و قارون / دین برون کفر در شده بدرون

منقر بر جان همی کند مویت / سنگ بر دل همی نهد رویت

از تو و لفظ تست گوش بشر / چه عجب زانکه هست گوش از سر

خانه پنج در که جان دارد / از پی چون تو میهمان دارد

ز امر تو متفق چهار امیر / مرکز و احضر و هوا و اثیر

بر ندای شه عالم و آدم / داغ بر ران اشهب و ادهم

ادهم و اشهب از برای تو است / انسر و این سراسرای تو است

ز اقتلوا المشرکین کمر بربند / از لکم دینکم ولی دین چند

گردن و پشت گردنان بشکن / بیخ کفر از همه جهان بکن

تیغ را لعل کن بخون عدو / مهتری چون شوی زبان عدو

از تو ایزد کجا پسند کند / انتظار تو دهر چند کند

قحط دینست برگشای بعات / میزبانش کن بفتح الباب

در بیابان فقر و خرام ازل / اهبا کن و هیلان کل

کوه سنب از خدنگ قاف شکاف / چرخ دوزار سنان ناوک لاف

هر عروسی که مادر گیتی زاد | همت جمله را مسخر داد
یافت زان پس هزار گونه فتوح | جانش بی نعمت شقاوت روح
هر که گفتی ثنا ش را حسنت | صدق گفتی ولی الله است
زو گرفتند قوت و پیرایه | خرد و جان و صورت و مایه

فی منقبته علیه الصلوة والسلام

بود تا بام آسمان رخشش | سایهٔ بخت و پایهٔ تختش
صورتی را که بود اصل فضول | گردش از صورت طلب مشغول
نسب از عقل انجهانی داشت | هم معالی و هم معانی داشت
در جبلت جلالت او را بود | با رسالت بشارت او را بود
در رسالت تمام بود بتمام | در کرامت امام بود امام
کعبهٔ بادیهٔ عدم او بود | غرض حکمت قدم او بود
چمنی با کمال بی شرکی | شجری پر ز برگ بی برکی
روی او خوب رای او ثاقب | از لش خوانده حاشر و عاقب
صحن او شرع و عقل او صباح | خوانده محو اعظمش مسیح
سبت صوتش برفته در عالم | نه برش بوده و در روش نه قدم
وصف این حال مصطفی دارد | بوی خوش پای بر کجا دارد
صاد و دال آب داد صادق را | صین و شین عشوه داد عاشق را

پس چو آمد ز شاه راه عدم | نور هی خواست مصطفی زادم
آتش نور هی چو پیش کشید | خان و جام اصطفی بخشید
منهج صدق در دو ابرو داشت | مدرج عشق در دو گیسو داشت
عقل کل زو گرفته حکمت و رای | سایه از آفتاب یابد جای
پیش آن کو ز اهل مدخو بود | بسته چشم و گشاده ابرو بود
شرع را دست عقل کی سنجد | عشق در ظرف حرف کی گنجد
آنکه شب را سپید و اندر کرد | از تن عقل بر نیارد گرد
چیست جز شرع را نجانه راز | بر قبای بقا طراوت ساز
رخ او مهربان صادق بود | زلف او جری و منافق بود
رخ و زلفش صلاح عالم بود | خلق و خلقش وجود آدم بود
غرض و نذر کردش عالم | خوانده بود از طفیل او آدم
یافت تشریف سجده ملکوت | نیز تشریف بد ز قوت و قوت
زان دل زنده و زبان فصیح | دل یارانش چون و ثاق تسبیح
جمله یاران او ز دانش و علم | کیسها دوخته ز حکمت و حلم
دیده جان پاک آدم او | معنی بکر لفظ عالم او
مرشد عقل سوی طبع ازمی | داعی عقل سوی رشد از غی
نقش و نامش بگاه دانش و رای | از دریغ و ریب قفل گشای

اوست بر کفر چون گرفت شتاب — نور تو زی گذار چون مهتاب

ملک و دین را معین و ناصر اوست — تخت اشراف را عناصر اوست

در ره مصلحت مکرم اوست — در طریق خدا معظم اوست

هرگز از بهر ملک و ملک بخس — نقشبند هوا نبوده چو خس

از همه خلق و از همه اعنا — چشم بر دوخته چو بازشکار

از پی شرع در جهان خدای — جان خاموش او جنان خدای

هم ستاینده از که از احمق — هم دهنده بکه بصاحب حق

محو کفر از سرای پرده دین — مدالطناب شرع با پروین

نه زبانی که گوشتین باشد — بل زبانی که گوشنین باشد

آن که را از غذای او نور است — از غذای زمانه مهجور است

اخترش مهتران راه ملک — عصمتش پاسبان شاه فلک

دست کرد جهان را آورده — هرچه جز حق همه مدر کرده

منبع رعب در دو بازو داشت — منهج صدق در دو ابرو داشت

هرکه بگرفت پای اهل بصر — هرگز از دل نیامد اندر سر

چون سوی راه بیخودی پوید — نقش خود زابروی خود شوید

نزد آن خواجه جهان نهفت — بشد و دید و بازگشت و بگفت

تو چنان رو که شیر در بیشه — وانچنان رو که در دل اندیشه

که نمودی بوشرقی زغربی — رای او روی دحیه الکلبی
شد جبرئیل در موافقتش — بدوی صورت از مرکبتش
از گریبان بعث سر برکرد — دامن شرع پر ز گوهر کرد
کرده پیشش نثار در محشر — هشت حمال عرش هفت اختر
از خلش کرده زیر پای نثار — همت و حفظ و ذهن و فکر و وفا
مشتری جانش را سپرده عطا — صدق و عدل و صلاح و دین و وفا
داده مریخش از برای خطر — مجد و اقدام و زور و عزم و ظفر
شمس پیش کشیده بهر جمال — رفعت و قدرت و بها و جلال
زهره بر روی فشانده از پی زر — زینت و خلق و ذوق و مهر و سرور
برده پیش عطارد از معلوم — فطنت و علم و نطق و رای و نجوم
کرده بر روی نثار جرم قمر — سرعت و نشو و لطف و زینت و فر
آمده با هزار عز و مراد — بر سر چار سوی کون و فساد
در جهان خدای دزدیده — ماه نو دین بروی او دیده
لاجرم در جهان کن مکنش — شده تنگ از جمال و شکنش
برگرفته بفضل بی یاران — کله از تارک وفاداران
همه را در طرب طلب کرده — پس بما زاغشان ادب کرده
بوده یاران او ز روم و حبش — با صهیب و بلال حبشی خوش

نیک را بد نکرد هرگز خود / وانچه بد را ز دست داده بد

جان فدا کرده بهر یزدان را / اهل قومی بگفته نادان را

نفس شرک دوستان برست / قفس جان دشمنان بشکست

آن نفس با صبا چو درهم شد / آن قفس هزیم جهنم شد

طاق در مهر بی‌تباهی او / طوق داران پادشاهی او

طوق دارانش از ولی وبی / متمسک بعروة الوثقی

جمله یارانش جان فدا کرده / لفظ او روز و شب غذا کرده

جاه او همرکاب علیین / دین او همعنان یوم الدین

در احد با احد یکی بوده / ورچه یارانش اندکی بوده

اهل قومی در آن میان گفته / در کنارش عقیق ناسفته

ماه بود آن امام عالم قاب / پیش رو از جلال بسته نقاب

که بدیدند آشکار و نهان / دیده سعد و سینه سلمان

باز بودند عیب را عیبه / صخر و بوجهل و عتبه و شیبه

زان همه کور و بی بصر ماندند / کاندرین راه مختصر ماندند

کرده بر روی کشتگان نیاز / در دروازه قیامت باز

از درون و برون بلطف و بیان / بسته بر دیو ده دریچه جان

بوده در بندگی بخاطر و رای / سرو آزاد جویبار خدای

فی حسن خلقه صلوات الله علیه

عندلیبان باغ آن خوش خوی — در ترنم تبارک الله گوی

بر زبان حکم چون شهان کرده — بر زمین نان چو بندگان خورده

نان چو خورده هیچ مختصران — پس کشیده ز خلم بار گران

خلق او خلق را نوید کرمست — نور ماه از فروغ جرم خورست

کنج همسایه بذل پاکش — رنج سایه نبود بر خاکش

صد هزار آه از و شده آهی — ز الف بوده در میان ز ه‌ی

جز از و کس ندیده از بشری — در طلب گاه خنده و گاه گری

جبرئیل آمده ز سدره برش — بوده سوگند صعب حق بسرش

خلق او زیر این سراپرده — رحمها کرده رحمها خورده

سالها زیر چرخ بی ندمی — ناگوارنده خورد جانش همی

گل شکر داشت با خود از دل خود — زان نشد هیچ ناگوارش بد

خود کسی را که آن زبان دارد — ناگوارنده کی زیان دارد

چون زبان از زیان خلق بست — رفت بر فرق فرق عرش نشست

قامتش چون ز خم رکوع آورد — عرش در پیش او خشوع آورد

بتشهد دمی چو بنشستی — کمر کوه قاف بشکستی

بهره داد بی وجود ابتهام — زان لب و دیدها نسیم سلام

در رهٔ مصطفی نژندی نیست — بر تر از قدر او بلندی نیست
تا ابد حور و نور در عهدش — پای بسته بمانده در عهدش
گر کشایند چتر افلاک — شرع او را از آن نماید باک
اسب گردون بماند از ماوی — مفرش شرع او نگیرد گرد
طوطی جانش چون قفص بشکست — رفت بر فرق جبرئیل نشست
زانکه در پیش داشت راه نهفت — زان همی الرفیق اعلی گفت
بود مشتاق حضرت و خلوت — سیر بود از سرای پر آفت
از پی جود و تر برای سجود — صدر او آب بخل رده ز جود
حکم او همچو حکمت روان — عمر او همچو دولت جوان
همتش بر صلاح خلق نثار — خلق را بخش نوش گوار
زان درختی که بار تحقیل است — شاخ تنزیل و میوهٔ تاویلست
شیخ را ساز و سوز داده چو شاب — خاک را آبروی داده چو آب
دین او در جهان رفیع شده — از پی مسلمان شفیع شده
تا نیفتد ز سایلان تشویر — هر چه خواهند زود گوید گیر
بخت او چون بهار تیر و خزان — خرد او چون شکوفه پیر و جوان
مولدش بر دعای مظلومان — موردش بر قضای معصومان
ز فلک وار مسجد مومن — ز و گشت کلیسیا ایمن

ناورد
جولان سوار
و سرعت تاختن

تشویر
شرمسار گردن
و اشارت نمودن

نفسی گر هوای عشقش خواست | طاقت آن نفس ز خلق گذشت
شود از نفس آن نفس چو نمود | موج دریا چو آتش نمود
راه پیدا و پر از آفت | راه او جز نهفته نتوان رفت
از پی جان آن سپهر سادات | اشتر بارکش بداد زکات

فی فضیلته علی سایر الانبیاء و معراجه علیه السلام

شب معراج چون بحضرت رفت | با هزاران جلال و عزت رفت
چون بر قرب رسید روح امین | جست فرقت ز مصطفی کزین
جبرئیل از مقام معلومش | بازگشت و بماند محرومش
گفت شاها کنون تو خود بخرام | که مرا پیش ازین نماند مقام
جبرئیل این سخن روایت کرد | با ملایک همین حکایت کرد
گفت گر عجز باز گشتم من | با مگر و نیاز گشتم من
چون ز کونین در نهاد قدم | حدثان را نماند و ماند قدم
تا سفر بود در حدث ما را | مشکلش بود چون عبث ما را
سایل او بود و من و رامسول | هر دو همراه حامل و محمول
او ز من حالها همی پرسید | من همی شرح دادم آنچه شنید
چون قدم بر نهاد بر کونین | مرمرا گشت دوخته عینین
گفتم از زین سبب سوال کند | هرچه گوید مرا زوال کند

زین سبب قاصر آمدم زان راه — که نبودم ز حال راه آگاه

مر مرا تا بخلق راه نبود — چون گذشتم ز خلق آه نبود

زان مقامی که من بماندم پس — نرسد هیچ وهم و خاطر کس

چون که رفتش فراز آمد — بسوی حضرتش نیاز آمد

جان دین بر پرید و جسمی ماند — معنی شرع رفت و اسمی ماند

جسم در رسم پر خلل گوشد — اسم در رسم لم یزل کوشد

ای دریغا که در جهان سخن — سر در انگشت مانده ناخن

هر کجا او شراب دین پالود — سر بر قحافه محقش بود

جان او با دلش بعلیین — تن او با تنش رفیق و قرین

روز و شب سال و ماه در همه کار — ثانی اثنین اذ هما فی الغار

بود خود با رسول پیش از یک — صدق صدیق را سلام علیک

قحف
کاسه چوبین
آشامیدن
آب بدان

من احب ابا بکر فقد اقام الدین ذکر الخلفاء الراشدین والوزراء المرضیین
والائمة المهتدین امیر المؤمنین ابی بکر صدیق الاطهر الشیخ الاکبر الوزیر
الانور الضجیع الاقمر العتیق الازهر الصاحب فی الغار المؤمن فی الشدائد
والاسرار المنفق لرسول الله اربعین الف دینار وجیب حبیب الملک
الجبار الذی انزل الله تعالی فی شانه الذی جاء بالصدق وصدق
اولئک هم المتقون وقال النبی صلی الله علیه وسلم هذا سید کهول